**سرباز دشمن**

عمو يونس بشكه هاي نفت را كه گذاشت گوشه حياط، به ما بچه ها گفت: يه وقت نخورين ازشون!

گفتم : بخوريم ، مگه چي ميشه؟

چند لحظه صبر كرد و گفت: شبيه سرباز هاي دشمن مي شيد.

بندهاي پوتينش را باز كرد و داشت مي رفت تو باز هم گفت: زشت مي شيدها!

سروش رفت سمت بشكه ها و گفت: من مي خوام بخورم .

وحيد گفت: مگه نشنيدي عمو چي گفت؟

گفت: چرا، ولي مي خوام بخورم ، ببينم چي ميشه.

گفتم: مي خواي زشت بشي؟!

دست هايش را از هم باز كرد و گفت: نخيرم، مي خوام بزرگ و قوي بشم.

دويد از آشپزخانه ، ليوان بزرگ دسته داري را آورد.

نازي كوچولو گفت: گنده مي شي؟

سروش شير بشكه را بازكرد، ليوان را پر كرد ، رو به ما گرفت و گفت: به سلامتي !

بعد هم يكجا سر كشيد. همان لحظه گفت: بچه ها سرم گيج ميره... با دستش گوشه ديوار را گرفت و زانوهايش خم شد.

گفتم: بچه ها مُرد...

نازي كوچولو داد زد : كمك ...

عمو يونس از اتاق پريد بيرون، ليوان روي زمين را كه ديد بي معطلي سروش را زد زير بغل و دويد به سمت ماشين...

وقتي داشت مي رفت ، باد كرده بود وكاملا سرخ شده بود.

وحيد داد زد : كاريش نداشته باشيد ، در حال دگرديسيه.

گفتم: بچه ها الان سروش سرباز دشمن شده؟

نازي كوچولو گفت: پس من ازش مي ترسم.

وحيد به سمت بشكه ها رفت و گفت: نبايد تنهاش بذارم.